

... و اینک جهان اشک می ریزد

22 اسفند 1404

به یاد دختر زیباروی ایران زمین

“بابا!... بابایی!... باباجونم!...”

اینک و درست در این لحظه، صدای ناله دخترچه ای از زیر خروارها خاک و سنگ و آهن و سیمان و آوار به گوش می رسد؛ ناله ای تکان دهنده که نگاه مرا به سوی خود فرا می خواند و ناگهان کوهی از یخ و سرما همه وجودم را در بر می گیرد؛ در چند قدمی خود، دست کوچک کودکی را می بینم که به سویم دراز شده و هراسان و ملتسمانه به چشم هایم نگاه می کند و مرا به یاری می طلبد.

دخترچه ای با کیفی کوچک و خونین-که عروسی زیبا و خندان به آن نصب شده است- در زیر خاک کلاسی ویران شده، در حال جان دادن است و هر لحظه به مرگی دلخراش نزدیک و نزدیک تر می شود. کوهی از مصالح سنگین ناشی از انفجارهای مهیب و وحشتناک موشک، جسم کوچک کودک را در خود پنهان کرده و در پس گرد و غبار فضا، تنها دو چشم زیبا و گریانش به من خیره شده است.

با دیدن نگاه کودک بی گناه سرزمینم، به شدت بر خود می لرزم و دریایی از بغض در گلو و اشک در چشمانم لانه می کند.

اینک نه تنها من که گویی همه جهان اشک می ریزد و زمان برای لحظاتی متوقف می شود...

اکنون شهر کوچک میناب و همه ساکنان سوگوارش با جگرهای سوخته، به ویرانه های ناشی از موشکباران وحشیانه ای خیره شده اند تا شاید صدای تعدادی از دانش آموزان باقی مانده در زیر کوهی از آوار را بشنوند و آنان را از دل خاک بیرون بیاورند.

دخترچه زیبا و گرفتار در زیر آوار همراه با عروسک اش با جسمی کوچک و اندامی خونین، آخرین نفس های خود را می کشد و با دیده ای تیره و تار، از روزنه ای باریک در میان سنگ و تیرآهن و دیوار فروریخته، دستش را به سویم نشانه رفته است تا به کمکش بشتابم و هوایی تازه به او برسانم و ناجی جان ضعیف و نحیف اش باشم.

سکوت جایز نیست و باید هر چه سریع تر کاری کرد؛ پس بلافاصله و با عجله خود را به او می رسانم و سنگ ها و میله ها و آجرها و مصالح ریز و درشت را کنار می زنم... و دقایقی بعد، او در آغوش پدرش جا خوش می کند تا امدادگران مهربان، آژیرکشان او را به بیمارستان برسانند و زندگی تازه ای به او هدیه دهند...

می خواهم باز هم در میان ویرانه های ناشی از یک جنگ ناجوانمردانه قلم بزنم و از درد و خون و وحشت و ناله انسان امروز بگویم؛ از هواپیماها و بمب ها و موشک های مرگباری که در آسمان پاک

سرزمینم جولان می دهند و جان می ستانند و با بی رحمی تمام، کودکان و مردمان بی پناه دیارم را نشانه می روند؛ می خواهم از دختران زیباروی شهرم بنویسم که همراه با کوله پشتی های مدرسه شان در زیر خروارها آوار پرپر و مدفون شدند و از صدای فریاد شیون جانسوز مادران و کمرهای شکسته از غم سنگین پدرانی بگویم که در کنار خرابه ها و تکه های موشک منفجرشده، به سوگ نشسته و در بهت و سکوت، چشم های گریان خود را به سوی آسمان پاک خدا دوخته اند.

در گوشه ای از آوار و بر روی تلی از خاک، از بلندگوی رادیویی نیمه شکسته، صدای غرش سهمگین و مداوم شلیک موشک های مدافعان و دلاور مردان شجاع وطنمان شنیده می شود و با کمی فاصله از آن، پدران و مادران دیگری که با چنگ و دندان و با شتاب خاک و سنگ و سیمان را کنار می زنند تا شاید نشانی از فرزندان دلبد خود بیابند و برچهره بی جانیشان بوسه بزنند. گروه های نجات نیز با همه تجربه و توان، دلسوزانه و بدون لحظه ای توقف به جنگ آوار رفته اند تا هر چه زودتر به کودکان جانی تازه بدهند و آن ها را به زندگی دوباره بازگردانند...

همچنان قلم می زنم و واژگان هر لحظه بیش از پیش بر کاغذ سفید رنگ مقابلم نقش می بندند و کلمات شکل و معنا و مفهوم تازه ای به خود می گیرند، اما در میان هر چند کلمه نوشته شده، صدای رعب انگیز عبور هواپیماها و انفجار وحشتناک بمب و موشک دشمن در گوشه و کنار شهر، مرا و دفتر و قلم را گیج و سرگردان و پریشان می سازد و دانسته هایم از ذهن و خیالم دور و ناپدید می شوند و ترس از مرگی دلخراش در جسم و جانم می نشیند و روح و روانم را به شدت آزار می دهد.

خدایا! چرا اکنون چنین پریشانم و حال و روز خود را نمی فهمم؟! امروز صبح بیش از دویست و پنجاه دانش آموز، خوشحال و خندان از مادرشان خداحافظی کردند و راهی مدرسه شدند، اما هنوز تعداد زیادی از آنان به همراه بخشی از کادر دلسوز آموزشی در زیر آوار مانده اند و تلاش برای نجات جانیشان همچنان ادامه دارد. ناجیان پرتلاش هر چند دقیقه یک بار، کودکی زخمی یا شهیدی کوچک را از دل خاک بیرون می آورند و صدای ناله های سوزناک مردمان حاضر در فضای تاریک شب و ضجه های بلند و سوزناک مادران و خانواده های داغدار، زمین و زمان را به آتش می کشد و اشک ستارگان سوگوار را بر پهنه زمین خون رنگ، جاری می سازد که:

“ای حسین جان! این کودکان مظلوم به کدامین گناه کشته شدند؛ بایّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ؟!”

نمی دانم چرا امشب این همه سوگ و اجساد، دیگر به پایان نمی رسد و این غم و درد سنگین، از این مکان نمی گریزد و سکوت و آرامش در این خاک آتش گرفته و سوزان ساکن نمی شود؟

الهی! چرا در این لحظات حال و هوای غریبی دارم و بغض سنگینی راه گلویم را می فشارد؟ چرا احساس می کنم که دیگر فردایی و آفتابی وجود ندارد و هرگز صبح نخواهد شد و دیگر خورشید عالمتاب رخ نمی نماید و به مردمان صبور، آزاده، نیک اندیش، شریف و شایسته سرزمینم سلام نمی گوید.

اینک از خود شکوه دارم که چرا در گوشه ای از آوار مدرسه نشسته و کاری از دستم بر نمی آید. وای که چه کوچک و ناتوان شده ام امشب. بارها از خود می پرسم که از صبح امروز که مدرسه و فرزندان کشورم مورد اصابت موشک دشمن قرار گرفته، تاکنون که پاسی از شب گذشته، چه کاری کرده ام و چه قدمی در راه کمک به مردم داغدیده برداشته ام. در این لحظه چرا این قدر مبهوت و ناتوان شده ام و

کاری از دستم بر نمی آید؟ چرا این قلم به سختی حرکت می کند و می نویسد و کلمات به راحتی بر صفحه سفید مقابلم نقش نمی بندد و... خدایا چگونه می توانم از دانش آموزان شیرین زبان و خنده ها و شادی های کودکانه و بازیگوشی های زیبایشان بنویسم؟ چگونه از دلبری هایشان بگویم که همواره گل لبخند بر لب پدران و مادرانشان می نشانند و آنان را لبریز از شادی و امید می کردند؟

نه من دیگر نمی توانم از انفجار مهیب و آوار هراس انگیز و ناله کودکانی بگویم که اینک در زیر خروارها خاک محبوس و مدفون شده اند و راه رسیدن به آن ها و نجاتشان هر لحظه سخت و سخت تر می شود. من قدرت نوشتن درباره استخوان های شکسته و بدن های بی سر و جسم تکه پاره کودکانِ پرس شده در میان سنگ و سیمان و آهن و بتُن را ندارم و نمی توانم قلم بزنم و چیزی بگویم و...

اینک دیگر صورت و صدای خنده زیبای کودکان مهربان شهرم را نمی بینم و نمی شنوم و درست در این لحظه، تنها ناله دختر بچه ای از زیر خروارها خاک و سنگ و آهن و سیمان و آوار به گوش می رسد؛ ناله ای تکان دهنده که نگاه مرا به سوی خود فرا می خواند و ناگهان کوهی از یخ و سرما همه وجودم را در بر می گیرد؛ در چند قدمی خود، دست کوچک کودکی را می بینم که به سویم دراز شده و هراسان و ملتمسانه به چشم هایم نگاه می کند و مرا به یاری می طلبد. کوهی از مصالح سنگین ناشی از انفجارهای مهیب و وحشتناک موشک، جسم کوچک کودک را در خود پنهان کرده و در پس گرد و غبار فضا، تنها دو چشم زیبا و گریانش به من خیره شده است.

با دیدن نگاه کودک بی گناه سرزمینم، به شدت بر خود می لرزم و دریایی از بغض در گلو و اشک در چشمانم لانه می کند.

اینک نه تنها من که گویی همه جهان اشک می ریزد و زمان برای لحظاتی متوقف می شود.

“بابا!... بابایی!... باباجونم...”

حمیدرضا نظری